

خدا جون سلام به روی ماهت...

تو تنها نیستی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

توتنها نیستی

• جکین وودسون

• میترا امیری

سرشناسه: وودسون، جکلین
Woodson, Jacqueline
عنوان و نام پدیدآور: تو تنها نیستی/جکلین وودسون؛ میترا امیری لرگانی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۵۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۱۲-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Harbor me, 2018.
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's stories, American -- 20th century.
شناسه‌ی افزوده: امیری لرگانی، میترا، ۱۳۷۰ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۹۱۳۹۷/۴۵۹۴۵۷۱/PS۳۵۷۱
رده‌بندی دیوینی: ۱۳۱۳/۵۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۲۲۸۸۱
۷۰۹۳۱۰۱



انتشارات پرتقال

تو تنها نیستی

نویسنده: جکلین وودسون

مترجم: میترا امیری لرگانی

ویراستار: فاطمه حمصیان کاشان

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۱۲-۱

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به بابا،

پناه من.

م. ا

حالا از این جا می‌رویم، تا این لحظه به خاطره‌ای ماندگار تبدیل
شود... بگذار این ترانه‌ی ما باشد و هر زمان که آن را می‌شنوی، من
را به یاد بیاور.

- بتی اسمیت

درختی در بروکلین بزرگ می‌شود



«فکر می‌کنیم اون‌ها پایپی‌م رو گرفتن.»

حالا همه چیز تمام شده است یا شاید هم نشده. شاید حالا که خورشید دارد آخرین نفس‌هایش را می‌کشد و روی تختم نشستهام، همه چیز تازه دارد شروع می‌شود. شاید خانم لاورن^۱ به فهرست جدید کلاس نگاه می‌کند، انگشت اشاره‌اش را روی اسم‌ها می‌کشد و پایین می‌آورد و با خودش فکر می‌کند شاید اون دختره. و این پسره. و اون دختره. ولی هیچ چیز مثل قبل نخواهد شد، دیگر هیچ وقت ما شش نفر دور هم جمع نخواهیم شد.

«فکر می‌کنیم اون‌ها پایپی‌م رو گرفتن.»

عموی من نوازنده و قصه‌گو است. او می‌گوید سخت‌ترین قسمت قصه‌گفتن این است که چطور شروعش کنیم. ضبط‌صوت را از کدم بیرون آورده‌ام و آن را گذاشته‌ام وسط تختم. دکمه‌ی پخش را که فشار می‌دهم، صدای استبان^۲ در فضای اتاقم می‌پیچد. خش‌دار است و انگار از دور می‌آید، ولی با این حال استبان دوباره این‌جاست و همه‌مان دور حلقه‌ی کوچک

1- Laverne

2- Esteban

خودمان نشسته‌ایم، توی کلاسی که اسمش را گذاشتیم آرقت^۱.

«هیچ‌کی خبر نداره کجاست.»

آن بیرون کلاگی فرود می‌آید و لبه‌ی شاخه‌ای می‌نشیند، شاخه‌ی درخت عرعر؛ «درخت بهشت». خانم لاورن این را یادمان داد. همان درختی است که دختر توی کتاب درختی در بروکلین بزرگ می‌شود^۲ از روی پله‌های اضطراری دیدش. نکته‌ای که درباره‌ی این درخت وجود دارد این است که همه‌جا می‌تواند رشد کند و همین‌طور بزرگ و بزرگ‌تر شود. توی داستان، درخت استعاره بود از این‌که حتی وقتی همه چیز برای همه‌ی شخصیت‌های داستان واقعاً سخت می‌شد، درخت همچنان رشد می‌کرد و بزرگ می‌شد؛ حتی وقتی پدر مُرد و مادر مجبور شد برای پول درآوردن کف خانه‌ها را بسابد و بسابد، حتی وقتی چند روز بود بچه‌ها چیزی نداشتند بخورند و خانه سرد بود. شخصیت اصلی کتاب، فرانسیس^۳، مثل همان درخت بود. خانم لاورن گفت همه‌ی ما (استبان، تیاگو^۴، هالی^۵، اماری^۶، اشتون^۷ و حتی من) مثل همان درختیم.

عمویم فردا اسباب‌کشی می‌کند و از پیشمان می‌رود. او تنها پدر و ماری است که تا به حال شناخته‌ام. می‌گوید: «این تازه شروعش.» می‌گوید: «حالا دیگه دوتا خونه داری.» می‌گوید: «حالا دیگه دوازده سالته، هیلی^۸، آماده‌ای.» اما من آماده نیستم.

امروز عصر دلم برای همه چیز تنگ شده است.

دلم برای عمو تنگ شده، با این‌که طبقه‌ی بالاست و دارد وسایلش را جمع می‌کند. دلم برای کلاس آرقت تنگ شده، دلم برای کل‌کل‌های هالی

۱- ARTT: به معنی هنر است که حرف آخرش دوبار تکرار شده.

2- A Tree Grows in Brooklyn

3- Francie

4- Tiago

5- Holly

6- Amari

7- Ashton

8- Haley

و اماری تنگ شده و وقت‌هایی که اشتون موهایش را از جلوی پیشانی‌اش کنار می‌زد. امروز عصر، دلم برای خواب‌های تیاگو درباره‌ی دریا تنگ شده و شعرهای استبان و همهی داستان‌هایی که بالاخره آن‌قدر به همدیگر اعتماد کردیم که برای هم تعریف کنیم. دلم برای شروع داستانتان تنگ شده و وسط‌های عمیقش.

یک روزی هر شش‌تایمان با هم بودیم، دور هم جمع می‌شدیم و به حرف‌های هم گوش می‌دادیم. شاید هم مهم‌تر از همه این بود که شنیده می‌شدیم.

پدرم آن پایین دارد پیانو می‌زند. نُت‌های غمگین و ملایم از اتاق نشیمن پرواز می‌کنند و می‌آیند بالا. پیانو قدیمی است. وقتی بابا برمی‌گشت خانه، آن را چند کوچه پایین‌تر توی خیابان پیدا کرد. بابا، عمو و سه مرد دیگر آن را از پله‌ها بالا آوردند، بعد مجبور شدند در را از جا در بیاورند تا بتوانند پیانو را بیاورند. تو از این پیانو دیواری‌هاست. چوبش خط‌وخش دارد و کلیدهایش زرد شده. پدرم یک روز کامل وقت گذاشت تا کوکش کند و حالا نت‌ها توی خانه این طرف و آن طرف می‌روند، مثل اشک می‌چکند پایین و مثل دعا می‌روند بالا. از طبقه‌ی بالا صدای عمویم را می‌شنوم که مدام از کمد می‌رود سمت تخت و دوباره برمی‌گردد سمت کمد و می‌دانم دارد پیراهن‌ها و گرمکن‌هایش را تا می‌زند و مرتب و منظم می‌چیند توی چمدانش. بیشتر وسایلم را قبلاً پایین آورده. جعبه‌ها از کنار درِ جلویی توی سالن ردیف شده‌اند. صندلی مورد علاقه‌اش را لای پتو پیچیده، کنار صندلی هم گیتارهایش توی جعبه‌هایشان قرار دارند. فردا می‌رود منتهن^۱ و زندگی جدیدش را آغاز می‌کند. گفت: «دیگه می‌شم اون پیرپسری که همیشه می‌خواستم بشم.» نمی‌توانستم احساسم را قایم کنم، قیافه‌ام را که دید، گفت: «و هر یکشنبه برمی‌گردم تا با عزیزترین آدم زندگی‌م، وقت بگذرونم.»

یادم نیست زندگی بدون عمو چه شکلی است.
تا دو هفته‌ی دیگر می‌روم کلاس هفتم. هالی، بهترین دوستم هم با من
است، ولی جای اشتون، اماری، تیاگو و استبان خالی است.
«فکر می‌کنیم اون‌ها پاپی‌م رو گرفتن.»
اولین جمله‌ی استبان را مدام پخش می‌کنم و پخش می‌کنم. صدای
آهنگ بابا تا توی اتاقم می‌آید و عمو بالای سرم وسایلش را جمع می‌کند
و کلاغ روی شاخه‌های درخت عرعر می‌نشیند و زمین به چرخیدنش ادامه
می‌دهد....

اولین هفته‌ی سپتامبر بود و باران بی‌وقفه می‌بارید. در امتداد جدول‌های پیاده‌روها سیل جاری شده بود و کنار مدرسه‌مان چندتا ماشین وسط برکه‌های بزرگ آب باران گیر کرده بودند. هوای بیرون هنوز گرم بود، اما توی کلاس‌مان نمدار بود و کمی سرد. بعضی از بچه‌ها داشتند با اسپینر بازی می‌کردند. یکی از پسرها، که اسمش را یادم رفته، سرش را گذاشته بود روی میزش. موهای فرفری تیره‌اش را یادم است که افتاده بود روی بازوهایش. نمی‌دانم چرا آن موهای فرفری، که روی بازوهایش پیچ خورده بود و تا روی میزِ خط‌خطی می‌رسید، از همه چیز برایم ناراحت‌کننده‌تر بود. هشت نفر توی کلاس بودیم. کلاس کوچک ما برای این تشکیل شده بود که مسئولان مدرسه می‌خواستند یک چیز جدید امتحان کنند، این که آیا می‌شود هشت‌تا بچه را با هم و همراه یک معلم در یک کلاس گذاشت و نتیجه‌ی فوق‌العاده گرفت؟ هشت‌تا بچه‌ی خاص را.

می‌دانستیم یک جورهایی با بقیه‌ی بچه‌ها فرق داریم، هرچند هیچ‌وقت کسی این را به زبان نمی‌آورد. همه‌ی ما قبلاً در یک کلاس بزرگ بودیم. درس‌مان افت کرده بود و بقیه‌ی بچه‌ها از ما جلو زده بودند. وانمود می‌کردیم

این تفاوت یادگیری برایمان مهم نیست، ولی خودمان می‌دانستیم مهم است. مسئولان مدرسه هم می‌دانستند می‌دانیم. مسئولان مدرسه می‌دانستند بقیه‌ی بچه‌ها توی حیاط بزرگ مدرسه به ما می‌خندند و اذیتمان می‌کنند، این را می‌دانستند که بعضی روزها الکی می‌گوییم دلمان درد می‌کند یا گلودرد گرفته‌ایم که توی خانه بمانیم و نیاییم مدرسه. تازه سپتامبر بود، برای همین کسی نمی‌دانست نتیجه‌ی این آزمایش مثبت است یا نه. معلممان، خانم لاورن، قندلند و صبور بود و لحن گرم و مهربانی داشت. از همان لحظه‌ی اول عاشقش شدیم. خود مدرسه هم پنجره‌های بزرگ داشت و رنگ دیوارهایش روشن بود. عمو می‌گفت یکی از بهترین مدرسه‌های شهر است. من و هالی از کلاس اول همین مدرسه بوده‌ایم، برای همین راستش مدرسه‌ی دیگری را ندیده‌ام که با آن مقایسه‌اش کنم. ولی اگر معلم‌های مهربان و کلاس‌هایی با پنجره‌های بزرگ معیار «بهترین بودن» چیزی باشد، پس باید بگوییم حق با عمو بود.

آخر آن هفته‌ی بارانی، پسر مو فرفری از کلاس رفته بود. مادر یکی از دخترها آمد و جاروجنجال به پا کرد که دخترش از آن بچه‌ها باهوش‌تر است. خانم لاورن آن خانم را ساکت کرد و او و دخترش را آرام از کلاس برد بیرون. قیافه‌ی دختر طوری بود که انگار می‌خواست آب بشود و برود زیر زمین. دیگر هیچ‌وقت ندیدیمش، ولی گاهی وقت‌ها از خودم می‌پرسم اگر او هم فرصتش را داشت که در کلاس آرقت باشد، اگر او هم حرف‌هایی را می‌شنید که ما شنیدیم و چیزهایی را می‌دید که ما دیدیم، آن وقت چی می‌شد. بعد از این‌که آن دختر و پسر موفرفری رفتند، فقط ما شش نفر باقی ماندیم و خانم لاورن.

آن روز جمعه، یک ساعت بعد از این‌که کلاس شروع شد، استبان آمد. سرش پایین بود و موهای خیسش چسبیده بود به پیشانی‌اش و آب باران

از کلاه یانکیزش^۱ می‌چکاید. بدون این‌که به ما نگاه کند، مستقیم رفت سر جایش. آن‌قدر غمگین و محکم پرت شد روی صندلی‌اش که انگار کل کلاس لرزید. کتتش از بس بزرگ بود، توی تنش زار می‌زد، سرشانه‌هایش آویزان بود و آستین‌هایش از دست‌هایش بیرون زده بود. هنوز استبان را نمی‌شناختم. راستش، غیر از هالی هیچ‌کس را نمی‌شناختم، ولی دلم می‌خواست بروم سمتش و محکم بغلش کنم. برایم مهم نبود چقدر خیس است، هیچ‌کس هیچ‌وقت نباید این‌قدر غمگین باشد.

خانم لاورن پرسید: «برام برگه‌ی تأخیر آوردی، استبان؟» جلوی کلاس ایستاده و دستش را به سمت تخته‌ی هوشمند دراز کرده بود. یادم نمی‌آید روی تخته چه بود. شاید عکس کره‌ی زمین. آن سال گروه کوچکمان ترکیب کلاس پنجم و ششم بود؛ این هم آزمایش مدرسه بود.

«همه‌چی مرتبه؟» صورت قهوه‌ای پررنگ خانم لاورن از نگرانی در هم رفت. استبان سرش را تکان داد. با صدایی گرفته گفت: «برگه‌ی تأخیر ندارم. فکر می‌کنیم اون‌ها پایم رو گرفتند. هیچ‌کی خبر نداره کجاست.» سرش را پایین آورد و روی میزش گذاشت. صورتش رو به پنجره بود.

خانم لاورن به سمت میز استبان رفت، دستش را پشتش گذاشت و خم شد طرفش. آرام با همدیگر صحبت کردند. شاید صحبتشان پنج دقیقه طول کشید، شاید هم یک ساعت. یادم نیست. مال خیلی وقت پیش است. خیلی چیزها ممکن است در عرض یک دقیقه عوض شود، در عرض یک ساعت، در عرض یک سال.

1 - Yankees: نام محبوب‌ترین تیم بیسبال در شهر نیویورک

آن روز صبح، وقتی خانم لاورن داشت با استبان درباره‌ی پدرش حرف می‌زد، من یاد پدر خودم افتادم، یاد دستبندها، یاد همه‌ی پدرهایی افتادم که یکی آن‌ها را گرفت، یاد عموهایی که برای کمک آمدند و مادرهایی که رفتند. حالا خاطره‌اش بیشتر شبیه سایه شده؛ تصویر دست‌های رنگ‌پریده‌ی پدرم، آویزان از دستبندهای نقره‌ای. پلیس‌ها سرش را هل دادند پایین و او را سوار ماشین پلیس کردند. عمو آمد سمتم و بغلم کرد. سه سالم بود. اولش که عمو آمد با من زندگی کند، ترسیدم. یک‌جور ترس گنگ و مبهم همه‌ی وجودم را فرا گرفته بود. هر وقت سر کلاس می‌روم توی خودم، خانم لاورن دلیلش را می‌فهمد. آن روز صبح وقتی استبان را نگاه می‌کردم، همان ترس را احساس کردم که نزدیک می‌شد تا پیدا کنیم، هر دویمان را پیدا کند.

خیره شدم به استبان. می‌خواستم همان علامت را به استبان بدهم (علامتی که انگشت کوچکم سمت او و شستم به سمت خودم است). می‌خواستم بگویم می‌دونم چه حسیه، استبان. من هم یه روزی همین شکلی بیرون پنجره رو نگاه کردم.

خانم لاورن از پیش استبان برگشت و بهمان گفت هر کس کتابش را آرام بخواند. کتاب‌هایمان را از کیفمان درآوردیم و باز کردیم، ولی نمی‌دانم هیچ‌کدامان یک کلمه هم از کتاب خواندیم یا نه. انگار کل دنیا دهان باز کرد، انگار می‌خواست ما را قورت بدهد. صدایش را شنیدم که به خانم لاورن گفت: «می‌ترسم. خیلی، خیلی می‌ترسم.»

زنگ ناهار که خورد، استبان سر جایش ماند. می‌خواستم موقع بیرون رفتن بزخم روی شانه‌اش و به او بگویم همیشه مثل روز اول نمی‌مونه. همیشه این قدر بد نیست. اما نگفتم. گذاشتم کلمه‌ها توی گلویم خفه شوند تا این‌که هالی آمد، دستم را گرفت و من را با خودش به سالن کشاند. پشت سرمان صدای اماری را شنیدم که می‌گفت: «چی شده؟ حرف بزنی باهام، داداش.»

اگر فقط یک چیز در دنیا وجود داشته باشد که خیلی خوب به خاطر بیاورمش، آن قدر خوب که انگار همین یک ساعت پیش اتفاق افتاده، بعد از ظهری است که خانم لاورن بهمان گفت: «مدادها تون رو بذارین رو میز و دنبال بیاین.» اواخر سپتامبر بود و داشتیم امتحان املا می دادیم. استبان چند روزی غیبت داشت. وقتی بالاخره برگشت، خانم لاورن ازش پرسید: «می خواهی یک کاری کنی؟» و او هم سرش را به علامت مثبت تکان داد. گفت: «کمکم می کنه یه کم هم که شده فراموش کنم.»

اماری پرسید: «چی رو فراموش کنی؟»

استبان گفت: «این که هیچ کس نمی دونه اون رو کجا بردن و حالا ما هم داریم همه ی وسایلمون رو جمع می کنیم، چون اگه اون رو بردن، شاید بیان و ما رو هم ببرن.»

من برگشتم سراغ امتحانم. دلم نمی خواست به پدرها فکر کنم. پدر خودم هشت سال می شد که زندانی بود. در آخرین نامه ای که از او رسید، گفته بود نمی داند جریان آزادی مشروطش چه می شود؛ اگر هم شامل حالش بشود، باز هم نمی داند کی به خانه می آید. از زندگی با او هیچ خاطره ای ندارم. هر

اتفاق خوبی که افتاده با عمو بوده. نمی‌توانستم زندگی متفاوتی را تصور کنم. اصلاً نمی‌خواستم تصور کنم، نه برای خودم، نه برای هیچ‌کس دیگری.

روی لغت تعطیل گیر کرده بودم. با ت بود یا ط؟ دیکته‌ام همیشه افتضاح بود، ولی این موضوع در کلاس خانم لاورن اهمیت نداشت، چون هر کدامان در درس‌های مختلف وضع متفاوتی داشتیم. خانم لاورن همیشه می‌گفت: «توی هر لغتی مشکل دارین، فقط بهم بگین چی رو هنوز نمی‌دونین. سؤال‌هایی که می‌پرسین، اصلاً شخصیتتون رو زیر سؤال نمی‌بره.» نمی‌دانم چرا با شنیدن این حرف حس بهتری بهم دست داد. یازده سالم بود. کدام بچه‌ی یازده‌ساله‌ای بلد نیست تعطیل را چطوری بنویسد؟

«مدادهاتون رو بذارین رو میز و دنبال بیان.»

هر شش‌تایمان بلند شدیم و ایستادیم. لباس مدرسه‌مان پیراهن سفید بود با شلوار یا دامن سورمه‌ای. هر جور ژاکت، کفش و جوراب‌شلواری‌ای هم که می‌خواستیم، می‌توانستیم بیوشیم. آن روز من یک جوراب‌شلواری راه‌راه آبی و سفید تنم بود. جوراب‌شلواری هالی ستاره‌های قرمز داشت. صبح، وقتی توی حیاط کنار هم ایستادیم، راه‌راه‌ها و ستاره‌هایمان تصویر پرچمی را که روی میله‌ی بالای سرمان تکان‌تکان می‌خورد، منعکس می‌کرد. چند دقیقه قبل از این‌که زنگ بخورد، دور میله می‌چرخیدیم و هالی آن ترانه‌ی قدیمی را درباره‌ی چکش داشتن می‌خواند: «با چکش خطر رو بیرون می‌آوردم، با چکش هشدار رو بیرون می‌کشیدم...»

کنار میزهایمان ایستادیم و منتظر خانم لاورن ماندیم تا بگوید بعدش چه کار کنیم. اماری کلاه سوئیشرتش را کشید روی سرش و بعد دوباره سریع آن را درآورد. بعضی‌وقت‌ها که استرس داشت، مدام همین کار را می‌کرد. اماری چهره‌ی زیبایی داشت. پوستش خیلی تیره بود، آن‌قدر تیره که انگار رنگ آبی زیرش دیده و چشم‌هایش هم تیره بود، جوری که انگار پشت مردمک چشم‌هایش دود جمع شده باشد، تیره و جدی و... بی‌انتها. توی

آن کلاس پنجم / ششم نمی‌دانستم چطوری این‌ها را به زبان بیاورم، فقط می‌خواستم نگاهش کنم و نگاهش کنم.

اماری با لحن تندی به من گفت: «عکس بگیر بابا، عکس بیشتر می‌مونه پیشت.» نزدیک بود اشکم دربیاید. اشتون پوزخند زد و بعد موهایش را از روی پیشانی‌اش زد کنار و دستش را لای موهایش نگه داشت.

هالی گفت: «عکست رو می‌خواد چی کار؟ بدبختانه مجبوریم پنج روز هفته قیافه‌ت رو تحمل کنیم». از میزش بلند شده بود و داشت به سمت کتابخانه‌ی کلاس می‌رفت.

خانم لاورن گفت: «هالی برگرد سر جات. همه‌تون کتاب‌هاتون رو بردارین. امروز دیگه بر نمی‌گردیم این‌جا.»

همگی وسایلمان را جمع کردیم و پشت سر او رفتیم توی راهرو. خانم لاورن موبایلش را درآورد و گفت: «همه لبخند بزنین». توی عکس من و هالی انگشت‌هایمان را به هم قلاب کرده‌ایم. جوراب‌شلواری‌هایمان از همه چیز بامزه‌تر است. کلاه اماری هم سرش هست و هم نیست؛ تیاگو، استبان و اشتون به دوربین نگاه نمی‌کنند. این عکس حالا چسبیده روی درِ یخچال خانه‌مان. چقدر همه کوچولویم توی عکس، لُپ‌هایمان مثل بچه‌ها پف دارد، دکمه‌ی پیراهن‌های یونیفرمان باز است، بندهای کتانی تیاگو هم همین‌طور.

پشت سر خانم لاورن از سالن آمدیم پایین. پاشنه‌های کفشش تق‌تق صدا می‌داد. با خودم تصور کردم من هم یک روز بزرگ می‌شوم و کفش‌های مشکی با پاشنه‌های کوتاه می‌پوشم که موقع راه رفتن توی سالن تق‌تق صدا می‌دهند و چندتا دانش‌آموز دارم که پشت سرم راه می‌روند و کمی عاشقم هستند.

دوتا بچه‌ی کوچولو توی سالن می‌دویدند، ولی وقتی چشمشان به خانم لاورن افتاد، ایستادند و قدم‌هایشان را آهسته کردند. از این کارشان خنده‌ام گرفت.

استبان کوله‌پشتی‌اش را گذاشت روی دوشش و آن را با دو دستش
نگه‌داشت.

اماری دستش را روی بازوی استبان گذاشت و گفت: «خوبی داداش؟»
استبان گفت: «نه... راستش نه.»
اماری دستش را برد روی شانه‌ی استبان و همان‌جا نگهش داشت.

وقتی به کلاس ۵۰۱ رسیدیم خانم لاورن در را باز کرد و آن را برایمان نگاهداشت. هیچ کداممان نمی دانستیم چه کار کنیم، برای همین سر جایمان ایستادیم. کلاس روشن بود و بوی شوینده‌ای را می‌داد که عمو با آن کف خانه را می‌شست، انگار تازه تمیز شده بود. قبل‌ترها، وقتی من و هالی کلاس سوم بودیم، این‌جا کلاس هنر بود، ولی بعداً یک نفر به مدرسه‌مان پول داد تا بتوانیم یک کارگاه هنری کامل در زیرزمین داشته باشیم. به‌خاطر همین حالا این‌جا کلاسی شده بود که گاهی وقت‌ها از کنارش رد می‌شدیم و می‌گفتیم: «یادته این‌جا یه‌روزی کلاس هنر بود؟»

خانم لاورن گفت: «به کلاس ۵۰۱ خوش اومدین.»

هالی جلوتر از همه دوید تو و ما هم دنبالش راه افتادیم و به دوروبرمان نگاه کردیم.

در کلاس هنر قدیمی، چندتا تک‌صندلی دور یک حلقه بود با یک میز معلم بدون صندلی. یک ساعت گنده هم روی دیوار بود. روی در کم‌د با پونز نقاشی قدیمی چندتا بچه کوچولو را از خورشیدی زرد چسبانده بودند. استبان پرسید: «کلاسمون داره عوض می‌شه؟» کوله‌اش را بین پاهایش